

طناب



طناب

داستان را در دلتان با صدای بلند و با توجه بخوانید. مطمئناً تا سال ها آن را در خاطر خواهید داشت. داستان درباره یک کوهنورد است که می خواست از بلندترین کوه ها بالا برود او پس از سال ها آماده سازی، ماجراجویی خود را آغاز کرد ولی از آنجا که افتخار این کار را فقط برای خود می خواست، تصمیم گرفت تنها از کوه بالا برود.

او سفرش را زمانی آغاز کرد که هوا رفته رفته رو به تاریکی میرفت ولی قهرمان ما به جای آنکه چادر بزند و شب را زیر چادر به شب برساند، به صعودش ادامه داد تا این که هوا کاملاً تاریک شد. به جز تاریکی هیچ چیز دیده نمیشد سیاهی شب همه جا را پوشانده بود و مرد نمیتوانست چیزی ببیند حتی ماه و ستاره ها پشت انبوهی از ابر پنهان شده بودند. پ کوهنورد همانطور که داشت بالا میرفت، در حالی که چیزی به فتح قله نمانده بود، ناگهان پایش لیز خورد و با سرعت هر چه تمامتر سقوط کرد.. سقوط همچنان ادامه داشت و او در آن لحظات سرشار از هراس، تمامی خاطرات خوب و بد زندگیش را به یاد میآورد. داشت فکر میکرد چقدر به مرگ نزدیک شده است که ناگهان احساس کرد طناب به دور کمرش حلقه خورده و وسط زمین و هوا مانده است. حلقه شدن طناب به دور بدنش مانع از سقوط کاملش شده بود. در آن لحظات سنگین سکوت،

چارهای نداشت جز اینکه فریاد بزند:

“خدایا کمک کن”. ناگهان صدایی از دل آسمان پاسخ داد از من چه میخواهی؟ - نجاتم بده.
- واقعاً فکر میکنی میتوانم نجاتم بدهم.
- البته تو تنها کسی هستی که میتوانی مرا نجات دهی.
- پس آن طناب دور کمرت را ببر

برای یک لحظه سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفت و مرد تصمیم گرفت با تمام توان به طناب بچسبد و آن را رها نکند.

روز بعد، گروه نجات آمدند و جسد منجمد شده یک کوهنورد را پیدا کردند که طنابی به دور کمرش حلقه شده بود در حالیکه تنها یک متر با زمین فاصله داشت!!
و شما؟ شما تا چه حد به طناب زندگی خود چسبیده اید؟ آیا تا به حال شده که طناب را رها کرده باشید؟

هیچگاه به پیامهایی که از جانب خدا برایتان فرستاده میشود
هیچگاه نگویید که خداوند فراموشتان کرده یا رهایتان کرده است.
هیچگاه تصور نکنید که او از شما مراقبت نمیکند و به یاد داشته باشید خدا همواره مراقب شماست.